



داکتر محمدیونس طغیان ساکابی

یادی از بارش

۳۰۴

ادبیات چهار رویداد

فصلنامه فرهنگی، ادبی و هنری
شماره دوم و سوم، بهار و تابستان ۱۳۹۵



سال ۱۳۳۷ در زمان سلطنت محمد ظاهر و در اوج قدرتمندی صدارت محمد داوود، همان سالهایی که مسئله‌ای به اصطلاح پشتونستان باب شده و بنای برپادی افغانستان بی‌ریزی می‌شد، کودکی در دهکدهٔ باب‌علی دره پنجشیر پا به هستی گذاشت که او را محب‌الله نام گذاشتند. این همان است که من امروز پس از مرگ ناپهنگامش این سطور را به یاد او می‌نویسم.

بارش قطره‌ای از ابر رحمت خدا بود که بر دره دردمند پنجشیر فرود آمد و در کنار رودخانه آبشار به دردانه‌ای مبدل شد. دوران کودکی بارش در کنار این رودخانه گذشت. رود خروشنده‌ای که پیوسته سر به سنگها می‌کوبید و غم هزاران ساله مردمی را مویه می‌کرد که در دو کنار آن با مشقت زندگی را به سر می‌بردند. شاید خروش و مویهٔ همیشگی این رود بنای دادخواهی و عدالت‌پسندی را در ذهن کوچک بارش تکرار می‌کرد که سالها پس از آن از ذهن خفته‌اش بر زبان آورد:

پنجشیر دردمند!

من با خروش رود تو فریاد کرده‌ام،

آهنگ سوگ را.

او به حق که سوگوار اندوه هزاران ساله مردم خویش بود. وقتی با او هم‌سخن می‌شدی، از درد پارینه سخن می‌گفت. از رنجهای بیکران مردم و از ستمهایی که بر این خالق خدا رفته بود. او پاسدار حق و آزادی بود، عدالت می‌خواست. او آرزو داشت که روزی فراز آید تا همهٔ مردم در کنار هم و برادروار زندگی کنند، دیگر تعصب و زورگویی و برتری خواهی نباشد. احساس برادری و برابری در هر رگی از وجودش جریان داشت. بارش بارها از خاطرات دوران کودکی‌اش قصه می‌گفت. او را که از فرط فقر با پای برهنه به دارالایتم کابل آورده بودند و همراه با یکی دیگر از برادرانش که بهترین سالهای عمرش را در این پرورشگاه دولتی گذرانده و از هر لحظه آن خاطره تلخی ذهنش را انباشته بود. چون به یاد می‌آورد که همسالانش در کنار رودخانه و در زیر درختان توت به بازیهای کودکانه می‌پرداختند و او در یک چهار دیوار برای لقمه نانی که از جانب دولت تهیه می‌شد، رنج اسارت می‌کشید و تنها از آن چهار دیوار کنگره‌های بلند قصرهای دولتها را می‌توانست مشاهده کند.

او در آن سالهای دراز در آن کنج اندوه پرنده‌ای را می‌مانست که در قفسش کرده بودند. چه می‌توانست بکند؟ غیر از اینکه یاد گندمزارها خاطرش را بیازارد، آرزو کند که اگر ممکن باشد سوار بر بالهای ابر، بر فضای بیکران آسمان سیر کند و چون بارشی بر این گندمزارها ببارد و شاید به همین اندیشه بارش تخلص کرد و از دل غم‌دیده فریاد برآورد که:

**الهی مثل بارانها بیارم
به ملک عاشقی گندم بکارم
بگیره خوشه‌هایش کل دنیا
بگیرم پرکنم نزد نگارم**

بارش غم پرورده از همان آوان نوجوانی وارد حلقه‌های سیاسی شد. چون راه‌هایی از همه دردهای خویش را در مبارزات سیاسی دریافته بود؛ او در این مبارزات دردهای بسیاری را نیز تجربه و تا پیگرد پولیس و رنج زندان را نیز تحمل کرد. بارش اندک اندک سر برآورد. کتابخوانی جزئی از عادات او شد. برای بیان آرزوهایش از شعر استفاده کرد. چون شعر را بهترین وسیله برای ابراز کهنه دردهای خود و گذشتگان در یافته بود. به همین خاطر هم در سال ۱۳۵۵ وارد دانشکدهٔ ادبیات شد. تحصیلاتش را تا درجه ماستری در این دانشکده به پایان برد. در سال ۱۳۵۸ استاد دانشگاه کابل شد و در تربیت جوانانی بسیار همت گماشت.

بارش غیر از اینکه در دانشگاه تدریس کرد، با نشریات چایی بیشتر سروکار داشت. مدتی با جریدهٔ «پامیر» همکاری کرد. مدیر مسئول «درفش جوانان» بود. مجلهٔ کودکان به نام «روشنگر» را منتشر می‌کرد. در زمان آوارگی در پیشاور پاکستان مدیرمسئول مجله «سپیده» بود. در سالهایی که به کابل برگشتیم همیشه او را در گردوبر کتابفروشیها می‌دیدم. کتاب می‌خرید. گاهی این کتابها را برای دوستانش نیز هدیه می‌کرد. یک بار کتابی برای من داد و تاکید کرد که حتماً باید آن را بخوانم. نام این کتاب «سرنشینان کشتی مرگ یا زندانیان قلعه ارگ» خاطرات یک زندانی به نام عبدالصبور غفوری بود که گوشه‌ای از جنایات ستمگران حاکم را به نمایش می‌گذاشت. یعنی که او از هیچ وسیله‌ای برای افشای ستمگریهای حکام در گذشته و حال دریغ نمی‌کرد. مرد متهور و ترس بود. از گفتن سخن حق در هیچ شرایطی ابا نمی‌ورزید. حرفش را ژک و راست می‌گفت و اشعار تند و سیاسی‌اش را در هر کجایی با آب‌وتاب می‌خواند.

بارش حدود بیست روز پیش از مرگش برایم زنگ زد و از تندرستی خودش مزده داد. از غیبت طولانی‌اش شکایت کردم. گفت: به زودی دانشگاه می‌آید و باهم صحبت می‌کنیم؛ اما این دیدار به قیامت ماند. دوازده نور سال جاری صبح هنگامی که حمام کرده و خود را آراسته بود به دیدار حق رفت. روحش شاد و یادش گرمی باد!

